

صندلی راحتی



زینب آخوندی شیویار
آموزگار پایه‌ی اول ابتدایی

این روزها نام مدرسه‌های کیفی زیاد شنیده می‌شود و در محافل و مجالس آموزشی از آن‌ها سخن به میان می‌آید. می‌توان گفت محور اصلی و اساسی در این مدرسه‌ها رابطه‌ی خوب، صحیح و تأثیرگذار معلم با دانش‌آموزان است.

امروزه نوع نگرش و عملکرد مربیان عزیز در ارتباط با دانش‌آموزان، در مسیری رو به رشد قرار دارد و دیگر از تنبیه بدنی خبری نیست؛ اما متأسفانه هنوز در گوشه‌ی ذهن و نگرش برخی از ما ردپایی از روش‌های آسیب‌زا دیده می‌شود. رفتارهایی مثل مقایسه کردن دانش‌آموزان با یکدیگر یا توجه بیش از اندازه به برخی و درآوردن آن، پرورش سوگلی نمونه‌هایی از این قبیل رفتارهاست. باید گفت روش‌های منسوخ‌شده‌ی گذشته را به دلیل آشکاربودنشان و اینکه مهر بی‌فرهنگی خورده‌اند به راحتی می‌توان مهار کرد و جلوی وقوع آن را گرفت. بنابراین از جانب آن رفتارها کودک با خطر کمتری مواجه است؛ اما آسیبی که دانش‌آموز از مقایسه شدن با دیگران و نادیده انگاشتن می‌خورد، می‌تواند آینده‌ی اجتماعی‌اش را به مخاطره بیندازد. خطر دیگر روش‌های مذکور این است که نتیجه‌ی آن‌ها در طولانی مدت آشکار می‌شود و تأثیرگذاری متفاوتی نیز بر کودک دارد. به این معنا که ممکن است پس از گذشت سال‌ها، از فرد رفتار ناپه‌نجاری سر بزند یا مشکلاتی برای او به وجود آید که علتش همان برخوردهای غلط دوران دبستان یا کودکی باشد. با توجه به موارد گفته شده می‌توان نتیجه گرفت با دقت نظر و تغییر در نگرش‌هایمان می‌توانیم به داشتن مدرسه‌های کیفی امیدوار باشیم. نکته‌ی مهم دیگری که در مسیر ساختن این مدرسه‌ها باید به آن توجه کنیم ایجاد زمینه برای آموزش تمام افرادی است که

با دانش‌آموز در ارتباط‌اند. از جمله خانواده که در واقع ناآگاهی و بینش ناکافی آن‌ها، حتی اگر یکی از افراد مرتبط با کودک چنین باشد، می‌تواند تمام آنچه را در سال‌ها رشته‌ایم پنبه سازد. خواندن خاطره‌ای در این زمینه کمک‌کننده است.

چند وقتی بود یکی از دانش‌آموزانم، به جای اینکه از زنگ تفریح استفاده کند، در کلاس پیش من می‌ماند و بیرون نمی‌رفت. هر بار که از او می‌خواستم به حیاط بروم و با دوستانش بازی کند، قبول نمی‌کرد و هر دفعه بهانه‌ای می‌آورد و به خیال خودش مرا راضی می‌کرد. تقریباً هر روز حتی وقت‌هایی که با آن‌ها کلاس نداشتم، زنگ‌های تفریح دنبالم می‌گشت و مرا پیدا می‌کرد. می‌دانستم در این سن و سال باید با گروه هم‌سالانش وقت بگذرانند. طبق تجربه، احساس می‌کردم حرفی برای گفتن دارد؛ اما هنوز آمادگی گفتن آن را پیدا نکرده است یا به عبارتی وقتش نرسیده است.

در این مدت هیچ اصرار یا پرسشی از روی کنجکاوی نمی‌کردم. فقط در کنارش بودم؛ اما او هر روز با طرح یک سؤال مرا محک می‌زد. یک روز می‌پرسید: «مرا دوست دارید؟» وقتی جواب می‌دادم: «بله» دوباره می‌پرسید: «چرا؟ دلیلش چیست؟» جواب می‌دادم: «چون دانش‌آموزم هستی و اینکه هر انسانی قابل احترام است.»

باز ادامه می‌داد: «اگر یک روز بفهمید من آن کسی که شما فکر می‌کنید نیستم، چطور؟ باز هم مرا دوست خواهید داشت؟» سؤالات خبر از حال بدش می‌داد و مرا هر لحظه نگران‌تر از قبل می‌کرد. هر روز خودم را آماده می‌کردم با درست‌ترین و بهترین جواب، آرامش و امنیت را به او هدیه کنم. بالاخره آن روز فرا رسید، روزی که حصار ترس و نگرانی‌اش شکسته شد و رازی را که روی قلب کوچک و معصومش سنگینی می‌کرد بیرون ریخت. من‌من کتان گفت: «خانم، می‌دانستید پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند؟»

با آرامش جوابش را دادم و گفتم: «دخترم، این مسئله ممکن است برای خیلی‌ها پیش بیاید. مهم این است که قبول کنیم هر مشکلی راه‌حلی دارد.»

هنوز حرفم تمام نشده بود، لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «اینکه مشکلی نیست.» ابتدا کمی به من برخورد؛ اما بعد فکر کردم چه بهتر که مشکلی ندارد. حتماً با این موضوع کنار آمده است.

هرچه به آشکارشدن رازش نزدیک‌تر می‌شدم، نفس‌هایش به شماره می‌افتاد و به سختی نفس می‌کشید. طوری که انگار از کوه بالا می‌رفت. بالاخره قصه‌ی پرغصه‌اش را گفت.

مادر پس از جدایی، مجدد ازدواج کرده و دختر را با خود به زندگی جدید آورده بود؛ اما این‌ها هم مسئله‌ی اصلی دخترک بیچاره نبود، بلکه مسئله‌ی اصلی بحران هویتی بود که آزارش می‌داد. در اثنای جدایی پدر و مادر، دخترک بی‌پناه فهمیده بود که آن‌ها پدر و مادر واقعی‌اش نیستند و خود را میان مشکلات یک و تنها حس کرده بود. از طرفی هم شرایط روحی‌اش به دلیل شروع سن بلوغ به هم ریخته بود. مسائلی کلاف سردرگمی بود که کمک به او را سخت و پیچیده می‌ساخت.

وقتی به او فکر می‌کردم، قلبم به درد می‌آمد. با خود می‌گفتم داشتن حتی یکی از آن مشکلات برای قلب کوچک و معصومش کافی است او را از پدر یا مادر بی‌آورد. این بود که دست به کار شدم و بیش از پیش در کنارش بودم. مشاور مدرسه را نیز در جریان گذاشتم تا با اصول روان‌شناختی پیش برود و کمک‌هایمان در مسیر درست باشد. روز به روز شاهد تغییر حالش بودم. تا حدودی آرامش پیدا کرده بود. دیگر در گوشه‌ای

کز نمی‌کرد. بیشتر با
دوستانش وقت می‌گذراند
و صدای خنده‌هایش
شنیده می‌شد و شادم
می‌کرد. تا اینکه یک روز
با چشمان پف‌کرده، به
طرفم آمد. به نظر می‌رسید
گریه کرده است. از شنیدن
حرف‌هایش چهار ستون بدنم
لرزید. بلافاصله مشاور را مطلع
کردم و جلسه‌ی ملاقاتی را برای
مادر گذاشتیم. جلسات پی‌درپی
ادامه داشت. در خلال آن به
صحت گفته‌های دخترک معصوم
پی بردیم.

در برخورد با چنین رفتاری، تلنگری
بر من زده شد که «یک دست صدا
ندارد.» خانه و مدرسه باید هم‌سو
باشند و با هم، دانش و آگاهی و مهم‌تر
از آن نگرش متناسب با ارتباط مؤثر را
کسب کنند. یاد صندلی راحتی آقای
گلاسر افتادم. با خودم گفتم: «اگر
صندلی راحتی در گوشه‌ی کلاس
باشد، اما نگرش متناسب با آن
وجود نداشته باشد، ارتباطی که
منتظرش هستیم اتفاق نخواهد
افتاد.» آن صندلی راحتی
می‌تواند قلب، چشم یا کلام
ما باشد، اما باید به‌گونه‌ای
باشد که هر زمان کودک
نیاز دارد، راحت وارد
شود و حرفش را بزند،
بدون اینکه قضاوت
شود. فقط کافی است
پنجره‌ی قلبمان را
به دورانی بگشاییم
که الگوی ذهنی ما
همان معلم‌هایی
بودند که چوب
تر وسیله‌ی
آموزشان بود و
تلاش کنیم از
این الگوی ذهنی
فاصله بگیریم. شاید
فلک‌کردن را فقط شنیده باشیم، اما
تنبیه‌هایی به مراتب مخرب‌تر را که با
رفتارهایمان برای کودک ایجاد می‌کنیم
لمس کرده باشیم.



تصویر: حسین یوزباشی

آیندگی

فروردین ماه

دوره‌ی بیست و ششم

شماره‌ی ۱۴۰۲۷

۲۱